

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران

ایوان، کاکوویچ Ivan, Kakovitch

کوه سمل [نویسنده ایوان کاکوویچ] ترجمه‌ی ویلسان بت منصور

تهران: نشر تاریخ ایران، ۱۳۸۳.

ص. ۴۰۰

شابک: ۹۶۴-۶۰۸۲-۲۷-۰ ISBN 964-6082-27-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Mount Semele

کتابخانه: ص. ۱۷۹-۲۱۹؛ هم‌چنین به صورت زیرنویس.

نمایه.

۱. کوه سمل دکتر ویلسان بت منصور، مترجم. ج. عنوان.

ج ۹ / الف ۱۳۸۱ DSR ۹۵۵/۰۷۴۵

کتابخانه ملی ایران ۸۶۵۲-۸۲



نشر تاریخ ایران

شرکت سهامی خاص

تهران، خیابان فلسطین، ساختمان ۱۱۰، طبقه‌ی سوم، شماره ۳۰۴، تلفن: ۶۴۶۳۰۳۰

کوه سمل

ایوان کاکوویچ

ترجمه: دکتر ویلسان بت منصور

ویرایش: زهره محمدی

حروفچینی: نشر تاریخ ایران

لیتوگرافی: پارسیان

چاپ: علمی و فرهنگی کنیه

چاپ اول: ۱۳۸۴، ۲۰۰۵ نسخه

شابک: ۹۶۴-۶۰۸۲-۲۷-۰ ISBN 964-6082-27-0

حق چاپ محفوظ و در اختیار نشر تاریخ ایران است

کوه سِمل

ایوان کا کویچ

ترجمہ ی دکتر ویلسان بت منصور

فهرست عنوان

دیباچه ۱۱؛ آغاز سخن ۱۲؛ پیش‌گفتار ۱۵؛ مقدمه ۱۹؛ فصل اول ۳۱؛ فصل دوم ۳۵؛ فصل سوم ۴۳؛
 فصل چهارم ۴۷؛ فصل پنجم ۵۱؛ فصل ششم ۶۱؛ فصل هفتم ۶۵؛ فصل هشتم ۶۷؛ فصل نهم ۷۳؛
 فصل دهم ۷۷؛ فصل یازدهم ۸۱؛ فصل دوازدهم ۸۳؛ فصل سیزدهم ۹۱؛ فصل چهاردهم ۹۵؛ فصل
 پانزدهم ۹۹؛ فصل شانزدهم ۱۰۳؛ فصل هفدهم ۱۰۷؛ فصل هیجدهم ۱۱۱؛ فصل نوزدهم ۱۱۳؛
 فصل بیستم ۱۱۷؛ فصل بیست و یکم ۱۱۹؛ فصل بیست و دوم ۱۲۳؛ بیست و سوم ۱۳۱؛ فصل
 بیست و چهارم ۱۳۵؛ فصل بیست و پنجم ۱۳۹؛ فصل بیست و ششم ۱۴۷؛ فصل بیست و هفتم ۱۵۳؛
 فصل بیست و هشتم ۱۵۷؛ فصل بیست و نهم ۱۶۱؛ فصل سی‌ام ۱۶۵؛ فصل سی و یکم ۱۶۹؛ فصل
 سی و دوم ۱۷۱؛ فصل سی و سوم ۱۷۷؛ فصل سی و چهارم ۱۸۵؛ فصل سی و پنجم ۱۸۹؛ فصل سی
 و ششم ۱۹۷؛ فصل سی و هفتم ۲۰۳؛ فصل سی و هشتم ۲۰۹؛ فصل سی و نهم ۲۱۳؛ فصل چهل
 ۲۱۵؛ فصل چهل و یک ۲۲۱؛ فصل چهل و دوم ۲۲۷؛ فصل چهل و سوم ۲۲۹؛ فصل چهل و چهارم
 ۲۳۵؛ فصل چهل و پنجم ۲۴۱؛ فصل چهل و ششم ۲۴۷؛ فصل چهل و هفتم ۲۵۱؛ فصل چهل و
 هشتم ۲۵۷؛ فصل چهل و نهم ۲۵۹؛ فصل پنجاهم ۲۶۵؛ فصل پنجاه و یکم ۲۶۹؛ فصل پنجاه و دوم
 ۲۷۳؛ فصل پنجاه و سوم ۲۸۱؛ فصل پنجاه و چهارم ۲۸۹؛ فصل پنجاه و پنجم ۲۹۳؛ فصل پنجاه و
 ششم ۲۹۷؛ فصل پنجاه و هفتم ۲۹۹؛ فصل پنجاه و هشتم ۳۰۵؛ فصل پنجاه و نهم ۳۰۹؛ فصل شصت
 ۳۱۵؛ فصل شصت و یکم ۳۱۹؛ فصل شصت و دوم ۳۲۱؛ فصل شصت و سوم ۳۲۳؛ فصل شصت و
 چهارم ۳۲۷؛ فصل شصت و پنجم ۳۳۳؛ فصل شصت و ششم ۳۳۹؛ فصل شصت و هفتم ۳۴۳؛ فصل
 شصت و هشتم ۳۴۷؛ فصل شصت و نهم ۳۵۱؛ فصل هفتادم ۳۵۷؛ فصل هفتاد و یکم ۳۵۹؛ فصل
 هفتاد و دوم ۳۶۱؛ فصل هفتاد و سوم ۳۶۹؛ فصل هفتاد و چهارم ۳۷۱؛ فصل هفتاد و پنجم ۳۷۹؛ فصل
 هفتاد و ششم ۳۸۱؛ فصل هفتاد و هفتم ۳۸۷؛ ضمیمه ۳۹۳.

در باره مترجم

دکتر ویلسان بت منصور تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی را در اورمیه و تهران و تخصصی را در آمریکا، دانشگاه نیویورک گذرانده است. وی مؤسس و پایه گذار تشکیلات فرهنگی و اجتماعی آشوری‌ها، مجتمع ورزشی و خیریه‌ی آشوری‌ها، ناشر و سردبیر روزنامه آشور به سه زبان فارسی، آشوری، انگلیسی بوده و مقالات متعددی از ایشان در نشریات آشوری‌های ایران و جهان منتشر گردیده است. دکتر بت منصور مؤسس و نخستین دبیرکل اتحادیه‌ی جهانی آشوری است و هشت سال نمایندگی آشوری و کلدانی‌ها را در مجلس شورای ملی به عهده داشتند. او در احیای فرهنگ و آداب آشوریان تلاش بی‌وقفه نموده و در تمام سازمان‌ها و گردهمایی‌های آشوری‌های جهان چهره‌ای شناخته شده است. این شخصیت برجسته‌ی علمی و سیاسی با ترجمه‌ی کتاب حاضر گام دیگری در شناسایی ابعاد جغرافیایی، اجتماعی، فرهنگ و تمدن ملت باستانی آشور برداشته و به کارنامه‌ی پر بار خویش افزوده و آن را به هموطنان خویش تقدیم می‌دارد.

ناشر

دیباچه

شاید در هیچ نقطه‌ای از جهان، نفوذ جغرافیا بر تاریخ، آشکارتر از مجموعه کشورهای که بین دریای مدیترانه و فلات ایران قرار دارند و ما اکنون آنها را به نام خاور میانه می‌شناسیم نبوده باشد.

آشوری‌ها در این محدوده در وسط مثلثی که اضلاع آن را دریاچه ارومیه، شهر حلب و دهانه شط‌العرب تشکیل می‌داد، تمدنی با شکوهی داشتند. مرزهای سیاسی امروز این مثلث در حد فاصل سوریه عراق قرار دارد، عراق سهم بهتر را به خود اختصاص داده در حالی که بخش‌هایی از خاک ترکیه و ایران در قسمت شمال و شرق این مثلث پیش رفته است. معذالک مرزهای فوق متعلق به دوران اخیرند و محور اصلی آن دره‌های دو رودخانه بزرگ دجله و فرات می‌باشد که آن را بت‌نهرین (بین‌النهرین) می‌نامند که به زبان «آرامی» به معنی سرزمین میان رودان است.

وحدت بت‌نهرین در ادوار پیش از مسیح، با وحدت فرهنگی قابل توجهی همراه بود و از نظر کیفیت و اهمیت، با تمدن مصر برابری می‌کرد. آن تمدن از میان ممالک آشوری، کلدانی، بابلی که به تمامی، عملاً یک ملت واحد بودند برخاست و رفته رفته در تاریخ پدیدار و شکوفا شد و بیش از ۳۰۰۰ سال تداوم یافت و به گونه‌ای چشم‌گیر در سراسر خاور میانه پرتو افکند. شهرهایی همچون آشور، نینوا، بابل، کلد، اور، آکاد، کلخ، نمرود و نیبور، از جمله شهرهایی بودند که در ساحل رودخانه‌های دجله و فرات

در درون مرزهای کشور عراق کنونی قرار داشتند. مردم این نواحی در آغاز عصر مسیحیت به علت گرویدن به دین عیسی (ع) و قبول فلسفه، از کشورداری به سوی روحانیت گرویده و این تمدن رفته رفته رو به فراموشی گذاشت و گذشته‌ای پر افتخار به دست نسیان سپرده شد و در حافظه کوتاه انسان‌ها، از این شهرهای ثروتمند، خدایان توانمند و پادشاهان نیرومند، جز چند نام تحریف شده چیزی باقی نماند و مدت چند قرن در انتظار کلنگ باستان‌شناسان مدفون گردید. شاید بتوان گفت که تپه‌های نمرود و خرابه‌های بابل و نینوا شاید بهترین درس فروتنی را که ممکن است از تاریخ بیاموزیم به ما می‌دهد.

بازماندگان قوم باستانی آشور اکثراً در سرزمین تاریخی خود، بت‌نهرین یا عراق کنونی، زندگی می‌کنند آشوریان همچنین در سوریه، ترکیه، ایران، لبنان، آمریکای شمالی و جنوبی، اروپا، استرالیا، روسیه، گرجستان و ارمنستان، با تشکیلات سیاسی و اجتماعی ویژه و وابستگی به زبان آداب و رسوم کهن خویش را حفظ کرده و همواره تلاش می‌کنند در سرزمین نیاکان خود بتوانند با آزادی زندگی کنند و حافظ میراث اجداد باستانی خویش باشند.

دکتر ویلسان بت‌منصور

آغاز سخن

پسرم

این کتاب به یاد و خاطره مادر بزرگ تو و مادر من سونیا کاکوویچ نوشته شده است. او اکنون ما را ترک کرده است. پس (کوه سعل) به تو تعلق دارد. من نمی دانم تو در چه سنی این کتاب را خواهی خواند و در هنگام خواندن آن در چه شرایطی و در کجا خواهی بود، اما مطمئنم که آن را می خوانی. در آن زمان موضوع و عقیده ای که در این کتاب وجود دارد برای تفکر شخصی تو سودمند خواهد بود.

از این رو چنین اثری، برای هر خواننده بسته به شرایطی که از نظر زمانی، مکانی و چارچوب ذهنی که در آن قرار دارد، ارزش خاص خود را به همراه خواهد داشت. رمان ها، افسانه هایی هستند که حوادث آن ها مبتنی بر وقایع تاریخی هستند. تاریخ به دلیل واقعی بودن، غیر قابل تغییر است. اما همیشه تغییر می یابد. تاریخ باید نوشته شود تا به کشوری که در فرآیند نوشتن آن دخالت دارد سود برسد. بنابراین، رمان با تاریخ هیچ فرقی ندارد. تخیل نیز غیر قابل تغییر است زیرا عمل ادراک فردی شخص است و در هر لحظه ای به طریقی که تغییر پیدا کند داستان دیگری می شود.

زمانی که این کتاب را به پایان می رسانی، خواهی فهمید که من نخواسته ام تصمیم

بگیرم که شخصیت‌های داستان من بمانند یا بمیرند، ثروتمند شوند یا فقیر، سلامت باشند یا بیمار، جوان یا پیر، خوب یا بد.

شخصیت‌ها همانطور که تاریخ در زمان وقوع حوادث به ما گفته است معرفی شده‌اند. تاریخ درباره سرنوشت آنها تصمیم گرفته است، نه من و نه حتی خدا. من هیچ تاریخی را در این صفحات نساخته‌ام و خدا هم این کار را نکرده‌است. انسان خدا را و از طریق آن تاریخ را ساخت. انسان باید به این کار تاریخ‌سازی ادامه دهد، حتی اگر شده گاهی به نام خدا این کار انجام دهد. بشر به طور ازلی در راه آفرینش است. بعضی اوقات ما معنی کلمه آفرینش را با دست‌یابی به چیزی اشتباه می‌گیریم.

برخوردها و حوادثی که این‌جا اتفاق می‌افتد، مقابله خوب و بد نیست، مقابله یک دین در مقابل دین دیگر هم نیست. یک برخورد وقتی اتفاق می‌افتد که دو یا چند فرهنگ مجزا از هم وجود دارند. این فرهنگ‌ها توسط محیط پرورش می‌یابند و بنابراین تحت شرایط سیاسی و یا سیاسی - جغرافیایی بر یکدیگر تفوق می‌یابند. اولی ساخته بشر است در حالی که دومی ساخته طبیعت است. و این تفرقه فرهنگی است که اساس برخوردها می‌شود و به تدریج ولی به صورت گریز ناپذیر ما را به سمت جنگ می‌کشاند.

(ماه چه احساسی کرده است، آیا بالاخره پی برده است که نه عقایدش و نه آرمان‌هایش حرکت او را در فضایی آسمانی تعیین نمی‌کند، بلکه برعکس، این حرکتش بوده است که آرمان و عقایدش را تعیین می‌کند.)

جرج سمل

زمان است که زندگی را جاودانه می‌کند، همه زندگی را، در هر جای عالم هستی. ما فقط محصول و نتیجه آن هستیم. ما هیچ حق انتخابی نداریم ولی تنها برای تسلی خاطر خود باید چنین وانمود کنیم که زمان در خدمت ماست. زمان جوهره ذاتی همه تحولات است. ما باید تغییرات را درک کنیم و دانش لازم را برای کار با آن کسب نماییم. مقابله کردن با تحولات، فقط موجب عقب افتادگی دانایی ما می‌شود. زمان زندگی بخش است، هم خالق است و هم نابودگر. پیکار با زمان معادل پیکار با دانش است، زیرا زمان همان دانش و در نتیجه همان ترقی است.

پدرت

پیشگفتار

عراق: یک سابقه تاریخی

در زمان‌های قدیم در سرزمین خاورمیانه، اغلب پرده‌های مصور زیبا بیان‌گر داستانی بودند. بعضی اوقات آنها منعکس‌کننده افسانه‌ها و روایات قومی مهم بودند. و گاهی تاریخ یک خانواده را ترسیم می‌کردند.

این کتاب نیز مانند یک پرده نقش‌دار است. اثری است که رشته‌های بسیاری دارد، و همان‌طور که رشته‌ها به هم بافته می‌شوند، تاریخچه یک خانواده و تاریخ یک قوم، پدیدار می‌شوند.

به وجود آمدن عراق یکی از نمونه‌های مشکل و دردناک آن‌ها به حساب می‌آید. نمونه‌ای که در یک شبکه به هم پیچیده متشکل از سیاست و توطئه چینی متبلور شد؛ سرزمین‌های پیرامون را غارت کرد و موجب آزار و رنج مردمش طی سال‌های ۳۳-۱۹۱۵م شد.

بستر داستان من این است. شخصیت‌هایی که با آن‌ها روبرو خواهید شد در پیدایش حکومت فعلی عراق بسیار ذی‌نفوذ و قدرتمند بودند.

در این تاریخچه، سر وینستون چرچیل - نخست‌وزیر بریتانیای کبیر در اثنای جنگ جهانی دوم - آشوری‌های لیوی را ستود.

زیرا آنها اولین گروه سربازان نیروهای پیوسته در جنگ جهانی دوم بودند که

فاتحانه قدرت‌های قطب‌گرا را دفع کردند. پس این است پرده نقش‌دار من.

مؤلف

www.ketab.ir

مقدمه

«عهدی بسته شد، عهدی وفا شد.»

اسمش سونیا است. این روی سنگ قبری سفید و باریک و کوتاه نوشته شده که معرف آرامگاه اوست. در ظاهر، به نظر می‌رسد این فقط یک نشانه ساده در میان دهها هزار نشانه دیگر است که این سرایشی ساکت و سبز و پوشیده از چمن در تپه‌های لس‌انجلس را که به عنوان پارک یادبود فارست لاون شناخته شده، اشغال کرده است. در یک روز روشن - که در جنوب کالیفرنیا غیرمعمول نیست - می‌توان از فراز آن ساختمان‌های بلند دور لس‌انجلس را دید و پراکندگی وسعت هالی وود را بررسی کرد. قسمت شمالی قبرستان در شهر (باربنک) قرار دارد. کعبه دنیای ارتباطات و صنعت تصاویر متحرک. یک خندق سیمانی، عجیب و وسیع، (باربنک) را از لس‌انجلس جدا می‌کند. این رودخانه لس‌انجلس خوانده می‌شود که اغلب خشک شده یا از قارچهای عادی نرم و سبز پوشیده است.

ساعت ده و بیست دقیقه صبح شنبه هفتم می ۱۹۸۸م است و من برای بزرگداشت اولین سال درگذشت سونیا به این قبرستان آمده‌ام. اگر چه هوا چندان خنک نیست ولی سرمای غربی بدنم را فراگرفته است. برای گرم کردن خودم دستانم را بدور سینه فشرده‌ام و این کار موجب می‌شود گل‌های سفیدی که با خود آورده‌ام مجاله شوند. چشمانم را رو به بالا می‌گیرم تا آسمان را نظاره کنم و آرزو می‌کنم مه ضخیمی که هوا

را پوشانده است کنار برود و خورشید هویدا گردد. ولی بعید به نظر می‌رسد. زیرا سرما خیال رفتن ندارد.

فارسبست لاون در واقع یکی از بزرگ‌ترین تشکیلات تجاری در محدوده لس‌آنجلس است.

مردم مبالغ قابل ملاحظه‌ای را می‌پردازند تا مکانی را به عنوان محل آرامش نهایی خود یا افرادی که دوستشان دارند و گاهی هم برای کسانی که دوستشان ندارند بخرند. دروازه‌های آهنی سیاه، بلند و یا شکوه، تفاوت چشمگیری را با دیوارهای سفید خشتی که اطراف پارک را محاصره کرده، ایجاد می‌کنند. همه کسانی که وارد می‌شوند - زنده یا مرده - همه از این دروازه‌ی با شکوه عبور می‌کنند.

سقف مخروطی کلیسا سر به آسمان کشیده است. گویی که خود نشانگر راهی مطمئن و مستقیم به خانه آسمانی است. سایه‌هایی که توسط درختان باشکوه و بلند نخل پراکنده می‌شوند، واهشان را از میان فرش لطیف سبزی که عاشقانه کلیسا را دربر گرفته است می‌کشایند و توسط قبرهای گوشه‌داری - که به یادبود کسانی که در گذشته بوده‌اند گذارده شده‌اند - قطع می‌شوند.

بر اثر سرما و رطوبت این صبح تاریک و مه آلود شروع به لرزیدن می‌کنم.

سوالاتی در ذهنم وجود دارند. سونیا چه کسی است؟ چه کاره است؟ بهتر است بپرسم سونیا چه و که بود؟ من جستجو می‌کنم، جواب سؤالها، در جایی نزدیک به عمیق‌ترین لایه‌های ذهن من دفن شده‌اند و به آرامی برای رسیدن به سطح، تقلا می‌کنند. اسم سونیا در زمان تولد، اشمونی بود که یک اسم قدیمی با ریشه آشوری است. این اسمی است که معمولاً در نسخه‌های جدید و قدیمی کتاب مقدس، مشترک اما از هر دوی آنها قدیمی تر است. متخصصان در زبان آشوری آن را به فردی خدایی و روحانی معنی کرده‌اند. در نسخه جدید از آن به عنوان بانوی مقدس یاد می‌شود.

ابرها به صورت غیرمنتظره کنار می‌روند و اشعه‌های خورشید وجود مرا گرم می‌کنند. صدای ضعیفی نیز از آن سوی ابرها نزول می‌کند. صدای پرنده‌ای است در پریشانی، و شاید صرفاً صدایی که دیگران را هوشیار می‌کند که من در جایگاه مقدس او عهد شکنی می‌کنم. آسمان را نظاره می‌کنم، اما چیزی پیدا نیست.

به زودی از میان شکافی که در حال بزرگ شدن است، در ابرهای آرام غمگین یک پرنده شکاری با ابهت ظاهر می‌شود. بالهایش که - سه فوت طول دارد - در مقابل نسیم حرکت می‌کنند او را بی حرکت در آسمان نگه می‌دارند.

پایین می‌آید و آرام بالای سقف کلیسا شروع به دور زدن می‌کند. شاید می‌خواهد

فرود بیاید و یا به جفتش علامت دهد که برگشته است.

آیا این یک خیال است یا حقیقت دارد؟ گم شده است؟ عقاب‌ها هرگز راه خود را گم نمی‌کنند. با این حال من ناگهان متوجه می‌شوم که این عقاب متعلق به منطقه‌ی آناتولی است.

مسافر بعید این منطقه از سودان در جنوب تا اورال در شمال شرقی روسیه شناخته شده است. در کوه‌های آسیا و رشته کوه‌های البرز جلوه آشنایی دارد. اما هیچ عقاب آناتولیایی تا به حال در آمریکا دیده نشده است. برای سرگرمی به تماشا ادامه می‌دهم. خسته به نظر می‌رسد. کوشش می‌کند تا پرواز خود را ادامه دهد، دایره وار، آرام و آرامتر، پایین و پایین‌تر. گویی چیزی قدرتمند ولی گریزان آن را به سوی کلیسا می‌کشد.

با وجود این که سرد نیست، باز هم شروع به لرزیدن می‌کنم. متوجه می‌شوم که عقاب سعی دارد بامن ارتباط برقرار کند.

آیا واقعاً اینگونه است و یا تخیلات من - شاید تخیلات آرزومند من - کنترل مرا در دست گرفته‌اند؟ شاید من احساس نیاز می‌کنم تا با کسی صحبت کنم. شاید به کسی نیاز دارم که به من توجه کند - چیزی، اما نه این جا در میان مردگان. من هرگز باور نداشتم و ندارم که مردگان می‌توانند با زندگان ارتباط برقرار کنند. برای من، مرگ، مرگ است و زندگی، زندگی.

اگر مرده می‌توانست صحبت کند، آن وقت هیچ فرقی با زنده نداشت. اما من می‌دانم که این گونه نیست. زندگان، زنده‌اند و مردگان مرده.

این نظر شخصی من است - که مطمئناً مانند نظر اجداد من نیست. آشوریان باستان مرگ را پایان زندگی نمی‌دانستند. آنان مردگان خود را در یک اتاق در منزل خود دفن می‌کردند تا آن‌ها را به عنوان عضوی از خانواده حفظ کنند.

در طول چهار هزار سال، آشوریان تعدادی بقعه و مقبره از خود به جای گذاشتند که عهدی با دیدگاه فلسفی، که مرگ ادامه زندگی است، جزئی از زندگی است. بدون مرگ زندگی نیز نخواهد بود. در حال حاضر که این جا ایستاده‌ام به وضوح می‌بینم که حق با آنها بود و من اشتباه می‌کردم. در طول خیالات واهی‌ام تاریخ تولد سونیا را یادداشت می‌کنم - اول آوریل سال ۱۹۱۵م، دقیقاً ۶۰ سال قبل از نابودی تاسف‌انگیز آشیانه عقاب در ماریشوو، که فقط صد یارد از محل تولد او فاصله داشت.

سونیا دختر سارجیس و بسی ماریشوو، آخرین فرزندی بود که به خانواده نونا برکت می‌داد. سونیا در هفتم سه ماه سال ۱۹۸۷م در آن‌هایم کالیفرنیا دارفانی را وداع

گفت.

این زمانی است که من قولم را به او دادم. من قول دادم که گرچه او دیگر قادر نخواهد بود صدای مرا بشنود ولی من هرگز او را فراموش نکنم و صحبت درباره او را تا زمانی که زنده‌ام ادامه دهم.

سوالات بیشتر و بیشتری در درون من برافروخته می‌شوند. چرا من آنقدر گرفتار گذشته او شده‌ام؟ همانطور که سوالات یک بار دیگر ذهن مرا مشغول می‌کنند. گریه‌های محزون عقاب بیشتر می‌شود. دوباره بالا را نگاه می‌کنم. گویی مجبور شدم، گمراه می‌شوم. نظر آنی و آخرین او را همانطور که ناپدید می‌شود در آن سوی افق می‌فهمم. می‌شنوم که می‌گوید، مطمئناً بله می‌شنوم که می‌گوید: من خسته‌ام. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. انرژیم را، هدفم را و آرزویم را برای زنده ماندن از دست داده‌ام. خانواده‌ام هیچ کجا پیدا نمی‌شوند و حتی مطمئن نیستم که از آخرین باری که آنها را دیده‌ام چه مدت می‌گذرد. فقط می‌دانم که دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. من نیاز به استراحت دارم. نیاز دارم بروم و آماده‌ام که آخرین نظر را بیفکنم و آخرین نفس را استنشاق کنم.

می‌خواهم آرامش نهایی خود را در این محل بدست آورم. جایی که خانه‌ام نیست، با این وجود تقریباً آشنا، راحت و درخور آخرین لحظات و آرامش ابدی من است. این کلیسا است با برج سفید زیبا، تپه، و آسایش خاطر. این محل مناسب من است.

اما آیا انتخاب نهایی او می‌تواند حرم مطهر باشد؟

باقیمانده‌های او پیدا خواهد شد و در یک سطل زباله ریخته خواهد شد گویی فقط زباله بوده‌اند. حتی نه این جا، که یک جهان آن‌سوتر از سرزمین نیاکانش، آیا می‌تواند مکانش را اختیار کند و تا ابد در سکوت بپاراند.

ناگهان، دوباره تنه‌ایم. هیچ صدایی، هیچ تحرکی، هیچ خیالی. تنها من هستم و دریای بی‌پایان سنگ‌های خودستا در سرایشی این تپه‌های باشکوه زیبا. با تصور عقاب منتظری که در ذهن من ناپدید می‌شود، جواب اساسی به کنجکاوی من واضح‌تر می‌شود. سونیا مهم‌ترین انسان در زندگی من بوده و هست. من پسرش هستم. من گریته این داستانم.

این داستان اوست، مال اوست، زیرا از شخصیتش بوجود آمده و از همه زندگی او رشد و قوام یافته است. او نقطه مرکزی است. از طریق او من خواستم که این داستان را بدانم. داستانی که می‌تواند زندگی آشوری را برای همیشه معتبر بدارد، این داستان از

آن اوست.

اگر داستان ملت او گفته و بازگو نشود، انقراض آشوریان در میان کاغذهای تکه تکه تاریخ، قطعی است. برای یک آشوری زمین نامحدود و پهناوری وجود دارد، و با نظر عقاب آناتولیایی بی شباهت نیست. آشوریان وجود دارند هر کجا او ممکن است باشد.

من به او قول دادم که این داستان را خواهم گفت. و سرفولم هستم.

من یک آشوریم و این را مدیون او و خودم هستم.

افکار من تقریباً سیزده سال عقب‌نشینی کرد. در اول آوریل ۱۹۷۵م، در میان گستره‌ی نامحدود رودخانه نازلو با جریان‌های قوی که توسط ذوب شدن برف و یخ رشته کوه‌های آرارات بوجود می‌آید، یک هلی‌کوپتر سقوط کرد.

نازلو مادر مذهب است، منبع امرار معاش و کشاورزی است. نقش اصلی و جغرافیایی آن به عنوان مرزی بین ایران و ترکیه است.

شهر ماریشو بیش از هزار سال است که رودخانه را پل بسته است. برای قرن‌ها این شهری بود که سیل‌های فصلی طغیان‌گر از تقسیم آن عاجز بودند. در امتداد هر دو ساحل رودخانه، مردمی عادی با زبانی مشترک، فرهنگی مشترک، مذهبی مشترک و هدف‌های مشترک، مسکن گزیدند. هلی‌کوپتر دوازده افسر ارتشی را حمل می‌کرد که عضو سپاه برگزیده واحد سریع‌السیر نیروهای ترک بودند.

این سقوط به زودی زندگی این شهر آرام را دگرگون کرد. از جنگ جهانی اول چنین آشوبی دیده نشده بود. حتی زمین‌لرزه‌ها، ترس و ویرانی این سقوط را به بار نیاورد.

بر روی نخته‌های سنگی بالای کلیسا یک آشیانه وجود داشت که متعلق به عقاب آناتولیایی بود و از آن نیز بیشتر از یک خاطره باقی نمانده است. در آن روز، عقاب نر آمد تا مراقب جوجه عقاب‌ها باشد زیرت عقاب ماده به شکار رفته بود.

لحظه‌ای بعد، پس از این که او پشت دومین برآمدگی کوه‌ها به سمت شمال ناپدید شد سقوط، نزدیک آشیانه‌اش به گوش رسید. سقوطی که به دنبال شلیک خودکار به وقوع پیوست. وقتی که او بازگشت تا از لانه‌اش مراقبت کند، صداهای عجیب و کریه‌ی همه جا شنیده می‌شد و شعله‌هایی از پایین خانه‌اش را در خود فرو می‌برد؛ او هیچ لانه‌ای پیدا نکرد، هیچ جوجه یا عقاب نری پیدا نکرد. گیج شده بود. او دورزد در حالی که گریه می‌کرد، منتظر بود و جستجو می‌کرد. او به سرعت به سمت برج سفید آشنا که کلیسا را زیبا می‌نمود پایین آمد. او از بالای خیابان‌های بسیاری پرواز کرد و

حتی زیر سقف‌ها رانیز جستجو کرد.

آدمی متحیر می‌شد که چه چیز ممکن بود به افکار او حمله کرده باشد. آیا مردمان شهر خانواده او را گرفته و پنهان کرده‌اند؟ آیا سلامت بودند؟ این افکار متضاد در طول روز با او بود. هنگام غروب مردم خسته‌ی شهر تسلیم شده بودند، با رسیدن صبح، عقاب از لانه‌ی قدیمی بالای درخت، در تپه‌ی بالای ماریشوی امن و آشنا، برای همیشه رفته بود.

پره‌های سفید زیر بال‌های پهن عقاب آناتولیایی را زیبا می‌کنند. بدن زنگاری او انبوهی از پره‌های سیاه اطراف گردش را به نمایش گذارده است.

به نظر می‌رسد کت زیبای ضخیمش هدیه طبیعت به اوست تا او را در مقابل سرمای قله‌های آزارات و در میان فلات باشکوه قفقاز حفظ کند.

عقاب آناتولیایی پروازکنان در استپ‌های اوکراین، قله‌های اورال، و حتی در نواحی جنوبی‌تر، در دشت‌های پهناور بی‌پایان قزاقستان دیده شده است.

او را درحالی‌که از جنوب اروپا به سمت جنوب شرقی حرکت می‌کرده و از (پایرنیز) به سمت شبه جزیره ایبری روانه بوده، دیده‌اند. و محدوده شرقی حرکتش، گویا جزایر کانری باشد.

داستان ملوانان

داستانی درباره یک مرد دریا، اودیس کارایدیس، و یک پرنده باشکوه است. اودیس ماهیگیری ارمنی از شهر سیاب واقع در شمال شرقی ترکیه در دریای سیاه بود. (داستان قدری پیچیده است ولی ارتباطش به موقع معلوم خواهد شد.) اودیس یک قایق ماهیگیری روسی ساخت و در یونان لنگر انداخت. او آنجا اسمش را عوض کرد تا بتواند مشغول به کار شود.

او مجبور نبود برای رفت و آمد یونانی صحبت کند و فقط می‌بایست یونانیان را متقاعد کند که اهل ترکیه است. این گونه آن‌ها متوجه قضیه می‌شدند. چون در ترکیه یاد دادن زبانی غیر از ترکی ممنوع بود. اودیس در یونان به عنوان شاگرد، آسپر در یک قایق گشت، شروع به کار کرد.

پس از مدتی او یک ویزا گرفت و راهش را به سمت برزیل و بعد از آن به سمت شمال تا کلمبیا ادامه داد. در آنجا در شهری که نامش ارمنستان بود ساکن شد.

بعضی اوقات خانه جدیدش را برای شغلش در لنگرگاه‌های مونته ویدئو در اروگوئه ترک می‌کرد. حال آن‌که در آنجا شغلی به عنوان آشپز در یک کشتی باری

داشت که گوشت گاو و بره خشک شده را به اروپا می‌برد و با وسایل استخراج و ذوب فلزات به طرف آمریکا باز می‌گشت.

در یک چنین بازگشتی - روزی خارج از بندر تشریف - آودیس متوجه صدای جیغ و آشوبی شد که از کشتی نجات سایبان داری در لنگرگاه می‌آمد. او گوشه کشتی را بلند کرد و به دنبال پرنده بزرگی که در آن خیس شده و ترسیده بود می‌گشت. عقاب گردن بلندش را دراز کرد و بال‌هایش را لرزاند. گویی می‌خواست با صاف کردن پره‌هایش استوارتر بایستد. دریای اطراف آن‌ها ناآشنا بود و او هیچ تلاشی برای پرواز از کشتی نکرد. آودیس عقاب آناتولیایی را قبلاً دیده بود، اما هرگز در این نزدیکی او را نظاره نکرده بود. از شیوه‌ی زندگی کردن و قدرت وحشت‌آورش آگاه بود. درباره‌ی نزاعش برای ماندن در سرزمین‌شان چیزها شنیده بود. او عقاب را با خود برد تا از این مسافر قاجاقی افسون‌کننده مراقبت کند.

وقتی کشتی به بندر مونه ویدنو نزدیک می‌شد، هوا تاریک شده بود. عقاب به وضوح متوجه نزدیکی خشکی شده بود. آودیس سایه‌بان را عقب کشید و پرنده بزرگ، به راحتی به سمت آسمان بالا رفت. بارها کشتی را دور زد که نشانگر احترام و تشکرش بود. بعد از این عقاب، برای این که محدودیت بال‌های قدرتمندش را امتحان کند، بالا و بالاتر رفت، درحالی که آفتاب در غرب ناپدید می‌شد.

این عقاب برای ساکن شدن در کوه‌ها، مسیری را در بالای پاتاگونیا در جستجوی تخته سنگ‌های بلند آندز طی کرد. بعد از یک یا چند روز استراحت مسافرت طولانی‌اش را بر بالای قاره آمریکای جنوبی، شبه قاره مکزیک و تپه‌های نزدیک لس‌آنجلس شروع کرد. چقدر طول می‌کشید؟ در واقع هیچکس با اطمینان نمی‌داند. در دید این نویسنده، یک چیز مطمئن به نظر می‌رسد و آن این که او را از میان ابرهای شکاف‌دار جنگل لاون در هفتم مه ۱۹۸۸م درحال پرواز دیده‌اند که ۱۳ سال و یک ماه و یک هفته از وقتی که تاخت و تاز شعله‌ها با او جنگید و او را در اول آوریل ۱۹۷۵م از سرزمین آبا و اجدادش در زیر آوارهای کلیسای ماریشو، در پایین کوه آرارات در ترکیه بیرون راند، می‌گذشت.

گرداب‌های جنگ جهانی اول

وقتی که شعله‌های جنگ جهانی اول در اروپا برافروخته می‌شد، امپراتور عثمانی تصمیم گرفت بی‌طرف بماند. اما آرزوهای عثمانی به زودی از بین می‌رفت. و با وجود برتری سلاح‌های نظامی، امپراتوری از دریای سیاه تا شمال بین‌النهرین، و از فلسطین

تا تنگه‌ی داردانل ضعیف شد.

در بهار سال ۱۹۱۵م نقشه‌های جنگ اشاره به دریایی از آرامش در قسمت آسیایی امپراتوری عثمانی داشتند. اما اینچنین نبود و امپراتور عثمانی در جنگ به سر می‌برد. این امپراتوری بیشتر از زمانی که اکثر افراد بتوانند به خاطر بیاورند در جنگ بوده است. عثمانی‌ها همواره در شرق با ارمنستان در حال جنگ بودند، با آشور در جنوب شرقی و جنوب غربی امپراتوری درگیر بودند و با کردها در رواندز و دهوک در جنوب شرقی‌ترین قسمت شمال بین‌النهرین می‌جنگیدند.

آشوریان درون و بیرون شهر، با قلعه نظامی موصل می‌جنگیدند و همچنین با پایتخت ایالت موصل و مقر دولت خودمختار آشوری. (پادشاه خیراندیش عثمانی این منطقه را در قرن نوزدهم به آنان بخشیده بود). ترکیه نیز مشغول جنگ بالفعل با کردها بود که در قفقاز، ایران، بین‌النهرین، سوریه و جاهای دیگر در حال طغیان و شورش دائم بودند. قبایل کرد در منطقه تقریباً دوهزار مایلی در سیر و تکاپو بودند. آن‌ها از جنوب طرابوزان در ترکیه تا سلیمانیه و ایران همواره در حال سفر بودند. کردها به ضعف حکومت - که کنترل آن‌ها را قرن‌های متمادی در دست داشت - پی بردند. روسیه و آلمان درگیر جنگ بود. امپراتوری عثمانی در حال فرو ریختن بود. در ایران سلسله قاجار در حال ریشه کن شدن بود.

انگلیسی‌ها در غرب، نزدیکی استانبول مشغول جنگ بودند. کردها نیز فرصت را غنیمت شمرده و جنگ را به نفع خود ادامه می‌دادند.

نیمی از کردهای کوچ‌نشین به منابع زمینی متفاوت و چارپایان اهلی نیاز داشتند تا خود را در آن زمستان ناگوار در کوهستان‌هایی که زندگی می‌کردند حفظ کنند.

در واقع آن‌ها چاره دیگری نداشتند. در حقیقت حق با آن‌ها بود که همه روستاهای واقع شده در مسیرشان را غارت کنند. از آنجا که یک کرد ترجیح می‌دهد از غیر مسلمانان بدزدد، آن‌ها به روستاهای آشوری مسیحی‌نشین بیشتر از زیستگاه‌های ترک و فارس و عرب حمله می‌کردند. این قانون نانوشته قدیمی‌شان بود. ارمنیان که قومی از مسیحیان بودند، اصول خاص خود را داشتند که بهتر می‌توانستند در چنین حمله‌هایی از خود دفاع کنند. اغلب ترک‌ها، عرب‌ها و آذریان تظاهر به کرد بودن می‌کردند تا این حمله‌ها را علیه آشوریان هدایت کنند. به هر حال تفاوتی وجود داشت. برعکس، کردها تبه کاران دلسوزی بودند و منابع و لوازم ضروری را این روستائیشان به جای می‌گذارند که آنها تا بهار زنده بمانند. در راه تدارک این تاخت و تازها، آشوریان طویله‌های خود را با خوک پر می‌کردند. مذهب غیرمسیحیان خوردن

گوشت خوک و گراز را ممنوع کرده بود. در نتیجه هیچ کرد و آذری و فارس و ترک و عربی به جایی که خوک و گراز نگه داشته می شد دست نمی زد. و آشوریان برای سود و نفع خود با ذکات تمام، همه دارایی های ارزشمند خود را مانند جواهرات، حیوانات خانگی، حیوانات و هر چه که در این سال ها با سخت کوشی به دست آورده بودند در این اصطبل ها پنهان می کردند.

آشوریان انسان های اجتماعی بودند. هرگاه یک خانواده حیوانی را ذبح می کرد، آن را در یک میهمانی یا همسایه ها قسمت می کرد. این جشن و سرورها اصولاً در فصل زمستان زمانی که در هوای سرد، امکان کار کاهش می یافت، برگزار می شد. با هر ذبح تازه، غذا و شراب به وفور پیدا می شد. رقص و آوازخوانی و شادی بود. این جشن و سرورها روزها ادامه پیدا می کرد تا جایی که همه گوشت و شراب و انرژی تمام می شد. یک روستا می توانست به کوچکی سی خانواده و یا به بزرگی صد خانواده باشد. هر خانواده در چنین مهمانی هایی به نوبه خود یک گوسفند و یا گوساله می آورد. خانواده ها در روستاهای آشوری، اغلب مسافرت های طولانی می کردند تا در یک چنین مهمانی های بزرگ اقوام خود در روستاهای دیگر شرکت کنند. این جشن ها شامل ازدواج، غسل تعمید و نامگذاری و روزهای مقدسی بود که در کلیسای آشوری نستوری برگزار می شد. در سال ۱۹۱۵م طبق معمول، بهار به مناطق کوهستانی دیر آمد.

شرایطی در شهر ماریشو حاکم بود که مانند موقعیت در کوهپایه کوه بزرگ بود. یک صربستانی، شاهزاده فردیناند را که دوک کبیر اتریش بود ترور کرد. جنگ جهانی اول در سال دوم خود بود. سارایوو که در آن ترور اتفاق افتاد به ماریشو همان قدر نزدیک بود که به پاریس و لندن. آن قدر نزدیک که ماریشو اولین اتفاقات جنگ جهانی اول را مستقیماً تجربه کرد و طوفانی از فعالیت های دریایی و نظامی بود که اطراف دریای سیاه در منطقه ای به نام والاچیا (که بعدها رومانی نام گرفت) تا شش مایل به سمت شمال اتفاق می افتاد.

دریای آرامش

ماریشو محل استقرار یکی از قدیمی ترین کلیساهای دنیا بود، که به احترام یک مصری از دین قبطی نامگذاری شده بود. این مصری متصرف، از دست مرتدانی فرار می کرد که در همه راه از مصر او را تعقیب می کردند. هنگامی که به آن سوی شهر ماریشو پناه می آورد، خودش را در دام دشت شمالی و مرزی از دیواره های شیبدار

کوه یافت. فرار غیر ممکن به نظر می‌رسید. طبق افسانه، ناگهان در آنجا بونه‌ای نمایان شد که گویی به سمت او می‌آمد و او را به سمت شکافی که در نمای سنگی صخره وجود دارد راهنمایی می‌کرد.

اگر چه آن شکاف بیش از سه اینچ عرض نداشت، او که قد و قامتی معمولی داشت خود را در میان شکاف فشار داد و از نظر ناپدید شد. وقتی تعقیب‌کنندگان وی رسیدند اثری از او پیدا نکردند.

قرن‌های زیادی، آشوریان بومی در شهر ماریشو مسکن گزیدند.

در طول قرن اول آنان پیروان فداکار مسیحیت شدند.

مرد توصیف شده قبل از این‌که آنجا را به قصد کوه‌ها ترک کند، اسمش را ماریشو گذاشت. و آشوریان بعد از او کلیسای در همان مکان که او ناپدید شد ساخته و نامگذاری کردند.

این سنگ جار و جنجال زیادی را میان کسانی که بین اروپا و آسیا مسافرت می‌کردند راه انداخت. و کلیسای سفید با مدل یونانی در ماریشو واقعاً منظره باشکوهی داشت.

هیأت‌های مذهبی اعزامی و کسان دیگر که در مسیر حرکت به ایران از کوه‌های آلپ در سوئیس می‌گذشتند، اغلب به کلیه ییلاقی سوئیس مراجعه می‌کردند. ساختار چهارگوش و زیبای آن بین سرازیری‌های کوتاه کوه آرارات حفظ و نگهداری می‌شد. در مقابل، دو ستون مرمری بزرگ و سفید، سقف سه گوش کنده‌کاری شده را نگه می‌داشت. یک صلیب بزرگ که نقشه‌های طلایی داشت بالای یک ستون هرمی شکل سنگی زیبایی می‌آفرید.

دو بزرگ از چوب بلوط که روی آن تندیس و تصویرهای حضرت مسیح را با دست کنده‌کاری‌هایی برازنده کرده بودند به بیندگانی که وارد کلیسا می‌شدند خوش آمد می‌گفتند. کلیسا مورد تحسین مردم همه ادیان بود. مسلمانان، مسیحیان و حتی کسانی که به خدا ایمان نداشتند به آن احترام می‌گذاشتند و آن را تحسین می‌کردند. درون کلیسا نمکت‌هایی برای نشستن سیصد عبادت‌کننده وجود داشت. و پانصد تا ششصد نفر دیگر نیز می‌توانستند در راهروها و پشت نیمکت‌ها بایستند. وضعیت ظاهر آن، ساکت برانگیزاننده احساسات و فراموش‌نشدنی بود.

کلیسای ماریشو می‌بایست به اندازه کافی بزرگ می‌بود که بیش از هزار عبادت‌کننده را از زمانی که جمعیت روستا به پنج هزار نفر رسیده بود در خود جای دهد و اغلب نه عنوان یک پناهگاه توسط هزاران روستایی از روستاهای اطراف در

زمان غارت و یغمای بشر یا طبیعت، پر می‌شد.

برای اغلب آشوریان، این کلیسا اولاً، محلی برای تجمع و ثانیاً، محلی برای مذهبی بود. از آن‌جا که آشوریان معتقد به دینشان هستند. علاقه دارند که دینشان را با ملیت‌شان پیوند دهند و برای عروج ملیت‌شان بیشتر از تجربه کلیسا رفتن صرف تلاش می‌کنند. ساکنانی که از همه سنین، با پوشیدن بهترین لباس‌های خود در کلیسا خدمت می‌کردند. دختران و پسران برای اجتماع در آن‌جا اشتیاق داشتند. ارتباطی که آن‌جا به وجود می‌آمد به سال‌ها زندگی مشترک می‌انجامید.

والدین آشوری فرزندان جوان خود را به ازدواج کردن تشویق می‌کردند تا میراث آنان برای همیشه حفظ شود.

رودخانه نازلو که ماریشورابه دو شهر تقسیم می‌کرد. یکی در ترکیه و دیگری در ایران. بیشتر از بیست فوت عرض و در بعضی جاها کمتر از سه فوت عمق داشت. دو برادر می‌توانستند یکی در این سوی رود و دیگری در آن سوی رود زندگی کنند. قانوناً آنها می‌توانستند در میان رودخانه بایستند و دست تکان دهند، صحبت کنند و حتی با هم بجنگند. اما آنان هرگز نمی‌توانستند از کناره رودخانه‌های یکدیگر عبور کنند، چون عبور از مرز ملی برخلاف قانون بود.

برای یک چنین عبوری به صورت قانونی، آنان مجبور بودند به استانبول یا تهران برای اخذ ویزا یا گذرنامه سفر کنند و فقط آنوقت بود که قانوناً مجاز به عبور از رودخانه می‌شدند و قادر به توقف در خاک سرزمین دیگر بودند.

روزهای اول بهار و آخر پاییز بهترین فصول برای جشن و سرور آشوریان است. در زمان‌های قدیم تشریفات مذهبی بهار، شاماش نامیده می‌شد. مردم به مدت سه روز در طی مراسم جشن می‌گرفتند، می‌خوردند، می‌نوشیدند و می‌رقصیدند.

آن‌ها روز الهه عشق و جنگ (ایشتار) و (استرا) را جشن می‌گرفتند. برگزاری این جشن‌ها ادامه داشت، حتی تا هنگامی که آشوریان به دین مسیحیت رو آوردند، آن‌ها فقط موضوع این جشن‌ها را از الهه عشق و جنگ، به رستاخیز عیسی مسیح و نماد مسیحیت تغییر دادند. این روز به عنوان بزرگ‌ترین روز تقویم ایرانیان، کردها و افغان‌ها شناخته شد. ایرانیان، کردها و افغان‌ها به آن (نوروز) یا سال جدید نام دادند که در بیست و یکم مارس به عنوان روز اعتدال شب و روز بهاری شناخته شد.